

تو حیاط داشتی یکم ورزش میکردم ، قفسه سینه م بدجور میسوخت  
از اون اسیدپاشی لعنتی یکمم از بالای سینه م سوخته بود

هنوز گاهی اوقات درد میکرد... بعد از نرمش حوله رو دور گردنم گذاشتی خواستم برم  
تو واسه صبحونه که زنگ در به صدا دراومد

یعنی کی میتونه باشه؟ شونه ایی بالا انداختی و رفتم در روباز کردم با دیدت شخص  
رو به رو چشمم گرد شد

این اینجا چیکار میکرد؟؟؟

شرمنده سرشو پایین انداخت:سلام میتونم پیام تو؟؟؟ با حمید کار دارم

گیج بودم اما خب باید خونسردی خودمو حفظ میکردم  
سرمو تکیه دادم : سلام البته بفرمایید داخل

نگاهی به سرتاپام انداخت ، از جلوی در کنار رفتم و به داخل راهنمایش کردم

حمید و ژینا هم با شنیدن سزو صدا هر دو از اشیپزخونه اومدن بیرون

حمید با دیدن جمال لبخند مصنوعی رو لبش نشوند

\_سلام صبح بخیر

جمال هم با خوش رویی شروع کرد به خوشو بش کردن

حمید دعوتش کردم به خوردن صبحونه اونم با کمال میل پذیرفت

چهره ش خسته به نظر میرسید

انگار کلافه بود...شایدیم با خونه دعواش شده بود هر چی که بود معلوم بود زیاد اوکی نیست

با بحثهای عادی صبحونه مونو خوردیم

اما زیر چشمی نگاهای سنگین جمالو حس میکردم ، از اینکه هیزبازی در میاوردم اومد

جمال اینجوری نبود ، شایدیم بود من نمیشناختمش

\_زیبا خانوم

\_بلی؟؟

\_ شما بزرگترین ارزوتون چیه؟؟؟

از سوالش اونم تو جمع جا خوردم ، واقعا دیگه این جمال رو نمیشناختم

شاید از اول اینجوری بود ولی به من نشون نمیداد

لبمو با زبون تر کردم و نامحسوس شونه ایی بالا انداختم

\_خب ارزو رو اگه به زیون آورد برآورده نمیشه

ابرویی بالا انداخت و چیزی نگفت هر سه تا نگاه مشکوکی بهم انداختیم

و بعد غدامونو خوردیم

من که داشتم با غدام بازی میکردم بدجور حالم گرفته شده بود

میخواستم بهش بگم تو ارزوی من بودی

تو ارزوی هرشبم بودی اما وقتی فیلم عروسیتو برام آوردن شکستم

نابود شدم ... مردم زنده شدم

میخواستم بگم من ارزوی بچگی کردن داشتم ، دلم میخواست واسه خودم کسی بشم

اما با اومدنت تو روستا همون ارزوی کوچیکم ازم گرفتی

دلم میخواست داد بزنم بگم باعث شدی چند سال ارزوی دیدن مامانم به دلم بمونه

دلم میخواست داد بزنم بگم تو ارزوی یه عشق دوطرفه به دلم گذاشتی

دل‌م میخواست داد بزنم بگم من دیگه ارزویی ندارم چون الان فقط زنده‌م و زندگی  
نمیکنم

اما خب سکوت کردم ، کاری جز سکوت از دستم برنمیومد  
یه روزی حقیقتو میفهمی ... اون موقعه باید ببینیم قیافه ت چه جوری میشه

یه روزی میفهمی من همون گندمم اون موقعه قیافت خنده داره  
منم مثله خودت پا رو قلبت میذارم  
منم مثله خودت غرورتو میشکنم  
اینو مطمئن باش جمال

\_گن... زیبا چرا غذا تو نمیخوری

متعجب به ژینا نگاه کردم ، نزدیک بود اسم خودمو صدا بزنه  
خودشم ترسیده بود چون با ترس به جمال نگاه میکرد

حمید سری از روی تاسف تکون داد  
\_اشتها ندارم

ژینا از ترس اینکه دوباره سوتی نده حرفی نزد اخمی رو پیشونیم نشست

جمال بعد از نهار هم کمی موند و بعد رفت خونه شون

حمید عصبی رو کرد به طرف ژینا : ژینا چرا حواستو جمع نمیکنی؟؟ اگه جمال اسم  
گندمو میشنید به موضوع شک میکرد

ژینا پوفی کشید میدونستم واسه بارداریش کلا هوش و حواسشو از دست داده

\_ از دهنم در رفت ،من سرم خیلی در میکنه میرم بخوابم

اخمی کرد:چته دختر؟؟

ژینا یه هیچی گفت و رفت تو اتاقش نگاهی به حمید انداختم منم خواستم از زیر  
نگاهش در برم که فوری گفت : تو صبر کن

اب دهنمو پرصدا قورت دادم :چی شده؟؟

\_ژینا چشمه؟؟

شونه ایی بالا انداختم : نمیدونم

\_به من دروغ نگو

ـواا دروغم چیه ژینا به من هیچی نگفته

اخم غلیظی رو پیشونیش نشست و مشکوک نگاهم کرد

ـاوکی میتونی بری

مثله مرغی که از قفس ازاد شده باشه تند فرار کردم به طرف اتاقم

اما قبلش پیش ژینا رفتم

رو تخت خوابیده بود

ـژینا

چشماشو وا کرد:چی شده؟؟

کنارش رو تخته نشستم و پچ پچ کنان :واای دختر توروخدا به حمید واقعیتو بگو این

بشر خیلی تیزه

ـمیتروسم

ـاز چی؟؟

ـگندم من از مادرشدن میتروسم ، هنوز نتونستم وظایفمو به عنوان یه همسر و یه زن

به جا بیارم چه برسه به مادر بعدشم الان چطور من بچه دار بشم هوم؟؟ وضعمونو

دیدی؟؟ شغل حمیدو اصلا میدونی؟؟ میدونی اگه بلایی سرش بیاد من بابد چیکار

کنم؟؟

دستشو گرفتم : بهش بگو شاید بخاطر بچه عوض شد